

یادداشت‌هایی دربارهٔ تبدیل قصه به نمایشنامه

رضا کریم‌رضائی



قصه و نمایشنامه دو ژانر و یا دو گونهٔ ادبی کاملاً متفاوت می‌باشند، زیرا که ساختار آنها متفاوت است و هر یک قواعد خاص خود را دارد.

○ در قصه قضا و قدر یا تقدیر و سرنوشت حکم می‌کند. به عبارت دیگر سرنوشت در خط سیر قصه نقش مهمی ایفا می‌کند. در حالی که نمایشنامه‌ها روایی منطقی‌تر و واقع‌گراتر دارند. ○ در حوادث و پیش‌آمدهای قصه، علت و معلول نقش چندانی ندارد. اما در نمایشنامه حوادث و پیش‌آمدها و اتفاقات باید بر مبنای علت و معلول جریان پیدا کند.

○ حوادث و پیش‌آمدها در قصه می‌توانند مستقل از یکدیگر باشند. در نمایشنامه حوادث باید زنجیروار به هم متصل باشند. البته به استثناء نمایشنامه‌های حماسی. مانند نمایشنامه‌های حماسی برتولت برشت.

○ قصه دارای کثرت موضوع است. دست کم این که وحدت موضوع کمتر در آن مراعات می‌شود، اما وحدت موضوع در نمایشنامه کاملاً مراعات می‌شود.

قصه‌ها معمولاً موضوعات خام و ساده و بی‌ادعایی را بیان می‌دارند که در خور فهم و سلیقهٔ عام باشد. نمایشنامه‌ها موضوعات پخته و پیچیده و پرمعنایی را به تصویر می‌کشند که مطابق فهم و سلیقهٔ قشرهای خاص و تحصیل‌کرده باشد.

○ در قصه شخصیت‌پردازی و روانشناسی شخصیت‌ها کمتر مورد نظر قرار می‌گیرد. آدم‌های قصه، آدم‌های کلی‌ای هستند. در نمایشنامه روانشناسی و پرداخت شخصیت‌ها بسیار اهمیت دارد. البته شیوه‌هایی هم هست که آدم‌های کلی هستند. مانند نمایشنامه‌های ابزورد

پوچگرا) مثلاً اشخاص نمایشنامه «در انتظار گودو» و هر نوع آدمی را شامل می‌شود از هر جنس و قشر و طبقه‌ای که می‌خواهد باشد.

○ عامل تعلیق در قصه ضروری و عامل اصلی است. در نمایشنامه، تعلیق تاحدی ضروری است، اما عامل اصلی به حساب نمی‌آید، به خصوص در نمایشنامه‌های مدرن.

با تمام این احوالات اکثر قصه‌ها به ویژه قصه‌های هزارویک‌شب که از انسجام و گیرایی زیادی برخوردارند برای تبدیل به نمایشنامه مناسبند و می‌توان بر اساس آنها نمایشنامه‌های خوبی نوشت. به شرطی که تغییرات لازم در آنها داده شود.

برتولت برشت، نویسنده بزرگ آلمانی نمایشنامه توراندخت را که آخرین کار او می‌باشد، بر اساس یک قصه ایرانی به همین نام نوشته است. این نمایشنامه سی سال پیش توسط اینجانب ترجمه و در همان زمان هم چاپ و اجرا شده است. قصه توراندخت در کتاب هزار و یک روز آمده است. این کتاب را یک نویسنده ایرانی در جواب هزار و یک شب به رشته تحریر درآورده است و قصه‌های هر دو کتاب از لحاظ شیرینی و شکل و شیوه، شباهت زیادی با هم دارند.

خلاصه‌ای از قصه توراندخت و خلاصه‌ای از نمایشنامه برتولت برشت را در اینجا می‌آورم، تا معلوم شود که برشت برای تبدیل آن به نمایشنامه چگونه آن را تغییر داده است:

توراندخت، دختر خاقان چین، به هر دلیلی از ازدواج دوری می‌ورزد. اما خاقان اصرار دارد که توراندخت، تنها فرزندش، هر چه زودتر ازدواج کند، تا دارای ولیعهد بشود. سرانجام توراندخت می‌پذیرد، اما به این شرط که برای خواستگاری او سه معما مطرح کند. هر کس که جواب داد با او ازدواج کند و هر کس که جواب نداد جلاذ گردنش را بزند. از گوشه و کنار جهان شاهزاده‌ها برای خواستگاری از توراندخت می‌آیند، چون بنا بر سنت فقط شاهزاده‌ها می‌توانند در این مراسم شرکت کنند. همه آنها در پاسخ درست در می‌مانند و سرشان را به باد می‌دهند. تا این که شاهزاده‌ای خلف نام از طبرستان پاسخ درست می‌دهد و توراندخت به ازدواج او در می‌آید و همچنانکه در اکثر قصه‌ها مرسوم است همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد.

این را هم بگویم که این قصه، البته به روال دیگر در دیوان مولانا وجود دارد که ظاهراً ناتمام مانده است. و اما خلاصه نمایشنامه برتولت برشت از این قرار است که اوضاع چین به شدت بحرانی است و مملکت در آستانه یک انقلاب قرار دارد، زیرا که فقر و گرسنگی بیداد می‌کند. مردم معترض بدون پوشاک مانده‌اند و سؤالشان از حکومت این است که پنبه‌های چین چه می‌شود، به کجا می‌رود که ما بدون پوشاک مانده‌ایم. از آنجا که حکومت جواب قانع‌کننده‌ای برای مردم پیدا نمی‌کند، خاقان اعلام می‌دارد، هر کس که جواب قانع‌کننده‌ای برای مردم پیدا کند، دخترش توراندخت را به او می‌دهد، در غیر این صورت جلاذ گردن او را می‌زند. روشنفکران از نقاط مختلف چین می‌آیند که جواب قانع‌کننده‌ای به مردم بدهند و چون نمی‌توانند جلاذگردنشان را می‌زند و سرهایشان برای عبرت دیگر روشنفکران بالای دروازه‌های شهر آویزان می‌شود. تمام دروازه‌های شمال و جنوب و شرق و غرب پر می‌شود از سرهای بریده؛ اما روشنفکران برای پاسخ به اعتراضات و سؤالات مردم و ازدواج با دختر خاقان همچنان به پایتخت هجوم می‌آورند. برشت در این نمایشنامه به روشنفکران قلابی به

شدت حمله کرده و آنها را به باد انتقاد گرفته است، آنچنان که به گفته بعضی از منتقدان به خودش هم به عنوان یک روشنفکر رحم نکرده است. لابد اشاره آنها به زمانی است که برشت در مقابل استبداد هیتلر ایستادگی نکرد و از آلمان گریخت. به هر حال منظور برشت روشنفکرانی است که احساس مسئولیت نمی کنند، روشنفکرانی که تمام نارسایی و کمبودها را توجیه می کنند. مثلاً یکی از این روشنفکران کمبود پنبه و بدون پوشاک ماندن مردم چین را این گونه توجیه می کند: «علت کمبود پنبه و در نتیجه کمبود پوشاک این است که وضع مردم خوب شده، نقدینگی آنها زیاد شده است. آنقدر که پنبه ها را در همان مزارع پنبه خریداری می کنند و مهلت نمی دهند به شهرها برسد.» «عجب منطق غریبی! برشت! این تلک توئل» به معنای روشنفکر را وارونه می کند، «توئل تلک این» که مخفف آن می شود: «تویی» و روشنفکران قلابی را در نمایشنامه «تویی» نامیده است.

تعداد این تویی ها هر روز بیشتر می شود. برای تبادل نظر کنگره و سمینار تشکیل می دهند، تا بلکه پاسخ قانع کننده ای برای مردم پیدا کنند. انقلابیون هم هر روز تعدادشان بیشتر می شود و هیچ پاسخی آنها را قانع نمی کند. قهوه خانه ها محل تجمع تویی ها می شود و در مورد گناه شویی، توجیه نارسایی ها و معضلات اجتماعی بین آنها بحث و گفت و گو در می گیرد. هر «تویی» که فکری دارد و یا راه حلی می داند در اختیار دیگری می گذارد و پولی دریافت می کند... خلاصه، سرانجام انقلاب پیروز می گردد.

این قصه در قرن ۱۷ میلادی به اروپا رفته و توسط درام نویسان بزرگ آن دیار به نمایشنامه های مختلفی تبدیل شده است. شیللر، درام نویس بزرگ آلمان براساس این قصه یک ملودرام نوشته است. به گمانم سال ۱۳۳۶ بود که نمایشنامه شیللر توسط شادروان رفیع حالتی، استاد بزرگ تئاتر آن زمان در جامعه بارید، تئاتر ملی اجرا شد که خود ایشان هم نقش خاقان را اجرا می نمود.

واختانکوف روسی هم از این قصه یک اپرا ساخته است که شهرت جهانی دارد و در تالار رودکی قبل از انقلاب اجرا شده است. همچنین یک نمایشنامه ایزورد به وسیله هیلدش ایمر آلمانی براساس این قصه نوشته شده است. می بینیم که یک قصه مناسب تا چه حد قابلیت تبدیل به نمایشنامه را دارد. اقتباس های خارجی مختلف از این متن ایرانی، مهم ترین انگیزه برای تبدیل آن به یک نمایشنامه بر مبنای سنت های نمایشی ایران بود.

با نگاه اول مشخص می شود که قصه از شخصیت ها و دیگر عوامل یک نمایش تخت حوضی برخوردار است: سلطان، وزیر، دختر و جوان که همان شاهزاده خلف نام طبرستان باشد. سیاه یا دلکک یا طلھک هم در یکی از دو دربار وجود دارد، که بهتر است در دربار طبرستان باشد تا در سفر جوان به چین او را همراهی کند. می دانیم که مسافرت این دو شخصیت در نمایش های تخت حوضی معمول است و جذاب هم می شود. به این ترتیب شیوه تخت حوضی را مناسب دیدم و بر آن شدم که نمایشنامه را به این شیوه بنویسم. اما نمی خواستم جوان پوش آن، آنطور که در قصه آمده است، شاهزاده باشد، چون به اصل قصه نزدیک می شدم و تا حدی همان خط قصه را باید دنبال می کردم و نمی توانستم مطابق با موضوعی که در ذهن داشتم آن را تغییر بدهم. در ضمن قهرمان نمایشنامه خیلی سمپاتی یا

مثبت نمی‌شد و این به نمایشنامه و نقشی که قرار بود کم‌دی باشد لطمه می‌زد. در نتیجه تصمیم گرفتیم که یک شاهزاده قلابی برای جوان نمایشنامه انتخاب کنیم. شهرت توراندخت و ماجرای خواستگاری از او عالمگیر شده و یک جوان ماجراجوی باهوش ایرانی هم تصمیم می‌گیرد به خواستگاری او برود و خودش را شاهزاده جابزند. اما یک شاهزاده که چنین سفری را به تنهایی انجام نمی‌دهد. مسئله را به این صورت حل کردم که دو جوان دوست با هم قرار می‌گذارند که یکی نقش شاهزاده را بازی کند و دیگری نقش نوکرش را و برای خواستگاری از توراندخت راهی سفر بشوند. بدین ترتیب هم شخصیت سیاه و هم ترکیب یک زوج کم‌دی با تمام تناقض‌هایش پیدا می‌شود و سفر شیرین و بامزه‌ای را آغاز می‌کنند. همانطور که در سفرهای جوان و سیاه نمایش‌های تخت حوضی مرسوم است. چون در سفر موقعیت‌هایی پیش می‌آید که مزه‌پراکنی‌ها و شیرین‌کاری‌های سیاه را باعث می‌شود. و نیز آنها به هر مملکتی که می‌رسند برای این که تمرینی کرده باشند به خواستگاری دختر حاکم می‌روند. مدتی در آنجا لفت و لیس می‌کنند و خوش می‌گذرانند و به موقع دربار را ترک می‌کنند. البته این صحنه‌ها نشان داده نمی‌شود.

سرانجام به دروازه پایتخت چین می‌رسند. سیاه با دیدن سرهای بریده خواستگاران ترس و لرز برش می‌دارد و می‌خواهد بازگردد...

جوان برای این که سیاه هم به دربار راه پیدا کند او را شاهزاده حبشه معرفی می‌کند و می‌گوید حبشه را که فتح کرده او را به غلامی گرفته است. ضمناً نمایشنامه را طوری در ذهنم طراحی کرده بودم که سیاه هم بتواند به عنوان شاهزاده از توراندخت خواستگاری کند و برای این که تنوعی در نمایش حاصل شود طرح سه معما و پاسخ به آنها را برای صحنه خواستگاری توراندخت و سیاه در نظر گرفتم. توراندخت و جوان هم به مناظره می‌پردازند، قانون مناظره هم این است که هر کدام در مناظره دریمانند و یا تیق بزنند بازنده به حساب می‌آید. نقش داور را هم خاقان و وزیر بازی می‌کنند.

خاقان دوست دارد که دخترش بیازد، تا هر چه زودتر صاحب ولیعهدی بشود. اما وزیر برعکس همواره جانب توراندخت را می‌گیرد که برنده بشود، تا شاهزاده‌های خواستگار که تمام شدند، خودش مطابق قراری که با توراندخت گذاشته است با او ازدواج کند. باری... زیرکی و هوشمندی جوان در مناظره باعث می‌شود که توراندخت تیق بزند و بیازد. اما در همین لحظه ندیمه توراندخت فاش می‌کند که جوان شاهزاده واقعی نیست و همه چیز را به هم می‌ریزد. او می‌گوید قبل از این که به اسارت خاقان درآید و کنیز توراندخت شود، این جوان با همین شاهزاده حبشه در قصر پدرش به خواستگاری او آمده مدتی در آنجا خوش گذرانده و بی‌خبر آنجا را ترک کرده است. بعد از تحقیق و پرس و جو معلوم شده که او شاهزاده واقعی نبوده است. جوان و سیاه را به سیاه‌چال می‌اندازند تا بعداً گردنشان را بزنند، زیرا سزای خواستگاری که خودش را شاهزاده جابزند مرگ است.

وزیر از توراندخت می‌خواهد که با او ازدواج کند، چون آخرین شاهزاده هم به جلاد سپرده شده است. توراندخت می‌گوید، هنوز یک شاهزاده دیگر وجود دارد. شاهزاده حبشه که با شاهزاده قلابی در سیاه‌چال است. او دیگر برده نیست و یک شاهزاده آزاد است. وزیر می‌گوید

اگر برنده شد؟ می‌خواهی بایک سیاه احمق ازدواج کنی؟!۱

توراندهخت می‌گوید، محال است که او بر من پیروز شود.

سیاه را که نامش شیرزاد است از سیاه چال بیرون می‌آورند و یک دست لباس شاهزادگی به او می‌پوشانند، تا از توراندهخت خواستگاری کند. اما سیاه‌زیر بار نمی‌رود. هر چه توراندهخت اصرار می‌ورزد که تو باید از من خواستگاری کنی، او با نودگی جواب‌های سر بالا می‌دهد.

سرانجام شیرزاد به اجبار می‌پذیرد که از توراندهخت خواستگاری کند، به شرطی که وزیر را خودش انتخاب کند. می‌گوید: «من وزیر شما را قبول ندارم و دوستم که در سیاه چال است باید بیاید وزیر بشود.» او می‌خواهد موقت هم که شده است دوستش را از سیاه چال بیرون بیاورد. توراندهخت که برای شوخی و خنده می‌خواهد این مراسم را تشکیل بدهد و تصور نمی‌کند که شیرزاد برنده شود، با تقاضای او موافقت می‌کند.

شیرزاد به همراه جلاد برای آوردن جوان که نامش شیرافکن می‌باشد به سیاه چال می‌رود. شیرافکن وقتی شیرزاد را با آن جلال و جبروت به همراه جلاد می‌بیند حیرت می‌کند. شیرزاد هم سر به سرش می‌گذارد و می‌گوید: «به تلافی در دسرهایی که برایم به وجود آورده‌ای با جلاد آمده‌ام که گردنت را بزند.»

خلاصه... توراندهخت سه معما برای شیرزاد طرح می‌کند. شیرزاد بر حسب تصادف به جواب درست معماها می‌رسد. حالا باید توراندهخت با او ازدواج کند که وزیر اعتراض می‌کند و می‌گوید: «برای ملت چین ننگ است که ولیعهد آینده‌اش از یک سیاه ابله باشد.» خاقان می‌گوید: «من یک ولیعهد می‌خواهم از هر کسی که می‌خواهد باشد. در ثانی، او جواب معماهای مشکل را به آسانی داد. پس ابله نیست.» وزیر می‌گوید:

«بگذاریم او یک روز حاکم باشد بینیم از مملکت داری چیزی سرش می‌شود.»

شیرزاد در کرسی خاقان می‌نشیند، تابه همراه شیرافکن در سمت وزیر یک روز حکومت کند. او باید به رسم حاکمان گذشته به دادرسی و شکایات مردم برسد و این کار را به نحو احسن انجام می‌دهد: تا این که یک انقلابی را نزد او می‌آورند. در شروع نمایشنامه به علت فقر و گرسنگی انقلابی در گرفته است که هر دم شدت پیدا می‌کند. خاقان که زیرکی و کجاست شیرزاد را در حکومت کردن دیده است، بارها از او خواهش می‌کند در این یک روز حکومت در دست اوست آتش انقلاب را هم خاموش کند و شیرزاد هر بار جواب می‌دهد: «خاطرتان جمع باشد حل این مسئله با من.»

شیرزاد و شیرافکن که در سیاه چال با انقلابیون و خواسته‌هایشان آشنا شده‌اند، آهسته با هم به مشورت می‌پردازند و در گوش انقلابی دستگیر شده می‌گویند: «برو به رفقای بگو امروز که ما حاکم هستیم بریزند دربار را بگیرند، هیچکس مانع نخواهد شد.»

انقلابیون می‌ریزند دربار را می‌گیرند. شیرزاد و شیرافکن فرار می‌کنند و به التماس‌های توراندهخت که از آنها می‌خواهد او را هم با خودشان ببرند توجهی نمی‌کنند.

می‌بینیم که یک قصه مناسب برای تبدیل شدن به یک نمایشنامه از لحاظ فرم و محتوا تا چه حد قابلیت تغییرات گوناگون را دارد و این بستگی به بینش نمایشنامه‌نویس به قصه دارد و شکل و محتوایی که برای نمایشنامه‌اش در نظر گرفته است.

باید هسته اصلی و یا موضوع قصه برای نمایش مناسب باشد و نیز بشود آن را با تغییراتی که به آن می‌دهیم دراماتیزه کرد. یک قصه را دراماتیزه کردن یعنی از امتیازات و خواص بالقوه نمایشی آن استفاده کردن و کمبودها و نواقص آن را از بین بردن، در یک شکل و شیوه نمایشی نو و یا کهنه. اما بعضی از قصه‌ها از نکات و امتیازات خاصی که بشود آن را نمایشی کرد و یا از عوامل بالقوه‌ای که بشود آن را در قالب یک شکل و شیوه نمایشی بیان کرد برخوردار نیستند و یا حتی چیزی که انگیزه‌ای در درام نویس به وجود آورد در آنها یافت نمی‌شود. در این صورت می‌گوییم چنین قصه‌هایی برای تبدیل به نمایشنامه مناسب نیستند. برای تشخیص درست این مسئله اولین آشنایی با یک قصه، چه از طریق خواندن و چه از طریق شنیدن، باید باحوصله و تمرکز در محیطی آرام صورت بگیرد، تا جزئیات و کلیات آشکار و ناآشکار قصه در ذهن تجسم پیدا کند، عوامل بالقوه نمایشی آن معلوم شود و عمق و تأثیرات احساسی قصه که می‌توان به عنوان مواد خام در نمایشنامه از آنها استفاده کرد نمایان شود. گاهی یک قصه عمق چندانی ندارد، اما یک نکته کلیدی در آن وجود دارد که درام نویس با استفاده از آن به نمایشنامه‌ای با عمق زیاد و محتوایی با ارزش دست پیدا می‌کند. مثلاً همین قصه توراندخت فاقد عمق و محتوایی قابل تأمل است. یک شاهدخت یا خاقان دخت بسیار خودخواه و سفاک برای خواستگاران شرطی قائل می‌شود که شاهزادگان زیادی را به کشتن می‌دهد، تا این که آخرین شاهزاده می‌آید به معماها پاسخ درست می‌دهد، شرط را می‌برد و با توراندخت ازدواج می‌کند و همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد، هیچی به هیچی. این که بگوییم آدم‌های خودخواه و سفاکی در دنیا وجود دارند حرف خاصی نکرده‌ایم و موضوع خاصی را بیان نکرده‌ایم: حرف ما موقعی موضوعیت پیدا می‌کند، یعنی قصه یا نمایشنامه ما موقعی دارای موضوع می‌شود که بگوییم خودخواهی و سفاکی چه نتایجی به بار می‌آورد. کاری که برشت در نمایشنامه‌اش انجام داده است، یعنی پیروزی انقلاب و نابودی شخص خودخواه و سفاک که توراندخت باشد.

در تئاتر، نمایشنامه که مهم‌ترین عامل نمایشی به شمار می‌آید، از دیگر عوامل نمایشی، حتی از عوامل صحنه‌ای ضعیف‌تر است. به نظر من یکی از راه‌های رفع این نقص بزرگ تبدیل قصه‌های خوب و مناسب به نمایشنامه است و جا دارد که اهالی قلم این راه را تجربه کنند.

پی‌نوشت‌ها:

- ۱- در ضبط تلویزیونی نمایش، دو جوان ماجراجو با تغییراتی در گفتارهایشان مبدل شدند به دو جوان عیار پیشه.
- ۲- این نمایشنامه راده سال پیش با بازی شادروان جمشید اسماعیل خانی، در نقش شیرزاد، رضا رویگری در نقش شیرافکن، ابراهیم آبادی در نقش خاقان، گوهر خیراندیش در نقش توراندخت و... در سالن اصلی تئاتر شهر اجرا کردم. همچنین چند سال بعد این اثر با تغییراتی در بازیگران در تلویزیون اجرا شد.